

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

نویسنده: ولادیمیر ایلچ لنین  
برگردان از: سهراب شباهنگ  
۰۹ می ۲۰۱۸

## کارل مارکس (زندگی نامه مختصر مارکس و شرح مارکسیسم)

۲

### آموزه مارکسیستی

مارکسیسم دستگاه نظرات و آموزش های مارکس است. مارکس نابغه ای بود که سه جریان عمده ایدئولوژیک سده نوزدهم، متعلق به سه تا از پیشرفته ترین کشورهای نوع بشر، را ادامه داد و کامل کرد: فلسفه کلاسیک آلمان، اقتصاد سیاسی کلاسیک انگلیس و سوسیالیسم فرانسوی همراه با آموزه های انقلابی فرانسوی به طور کلی. استحکام منطقی و یک پارچگی تحسین برانگیز دیدگاه های مارکس حتی مورد تأیید مخالفان او است، دیدگاه هایی که در کلیت خود ماتریالیسم مدرن و سوسیالیسم علمی مدرن را همچون نظریه و برنامه جنبش کارگری همه کشورهای متمدن جهان تشکیل می دهند و ما را بر آن می دارند که خلاصه ای از اصول کلی جهان بینی عام او را پیش از توضیح محتوای اصلی مارکسیسم، یعنی آموزش اقتصادی مارکس، شرح دهیم.

### ماتریالیسم فلسفی

مارکس از سال های ۱۸۴۵-۱۸۴۴ که دیدگاه هایش شکل گرفت ماتریالیست، به ویژه پیرو فویرباخ بود که بعدها مارکس جنبه های ضعیف او را تنها در این می دانست که ماتریالیسم فویرباخ به حد کافی پیگیر و همه جانبه نیست. از دید مارکس اهمیت تاریخی و «دوران ساز» فویرباخ، گسست قاطعانه او از ایده آلیسم هگلی و اعلام گرویدن به ماتریالیسم بود [ماتریالیسمی که] در سده هیجدهم، به ویژه در فرانسه، نه تنها با نهادهای موجود سیاسی ... و دین و یزدان شناسی، بلکه با هرگونه متافزیک (به معنای «گمانه زنی [فلسفه باقی] مسموم) متمایز از «فلسفه متین عقلانی» مبارزه می کرد» (مارکس، خانواده مقدس، در «میراث ادبی»). مارکس در «پس گفتار چاپ دوم سرمایه جلد اول» نوشت: «از نظر هگل ... روند تفکر، که او آن را تحت نام ایده، حتی به عامل فعال [سوژه] مستقلی تبدیل می کند، خالق جهان است... از نظر من به عکس، ایده آل [آنچه به ایده مربوط می شود] چیزی جز دنیای مادی نیست که در ذهن بشر بازتاب یافته و به صورت اندیشه مبدل شده است». انگلس در توافق کامل با این فلسفه ماتریالیستی مارکس و در توضیح

آن در *آنتی دورینگ* (که مارکس دست نوشت آن را خوانده بود) می نویسد: «وحدت جهان در هستی آن نیست ... وحدت واقعی جهان در مادیت آن است و این امر با تکامل طولانی و توان فرسای فلسفه و علوم طبیعی به اثبات رسیده است» ... «حرکت، شکل وجودی ماده است. هرگز و هیچ جا ماده بدون حرکت وجود نداشته و حرکت بدون ماده نمی تواند وجود داشته باشد ... اما اگر این پرسش مطرح شود که فکر و آگاهی واقعا چه هستند و از کجا می آیند، روشن است که آنها محصول مغز انسان اند و انسان خود، محصول طبیعت است که در طبیعت و با محیط آن تکامل یافته است؛ بنابراین بدیهی است که محصولات مغز انسان نیز که در تحلیل نهایی محصول طبیعت اند با بقیه پیوندهای طبیعت، تناقضی ندارند و متناظر آنها هستند». «هگل ایده آلیست بود یعنی از نظر او افکارش تصاویر کمابیش مجرد یا بازتاب اشياء و روندهای واقعی در ذهن نیستند (انگلس گاهی کلمه «نقش و حک یا کپی» را به کار می گیرد)، بلکه به عکس، اشياء و تکامل آنها تصاویری تحقق یافته از ایده اند که در جایی حتی پیش از وجود جهان وجود داشته است». انگلس در *لویویگ فویرباخ* [ و *پایان فلسفه کلاسیک المان* ] – که در آن دیدگاه های خود و مارکس در باره فلسفه فویرباخ را تشریح می کند و آن را پس از مطالعه دست نوشت قدیمی که خود او و مارکس در سال های ۱۸۴۴-۱۸۴۵ درباره هگل، فویرباخ و درک مادی تاریخ نوشته بودند به چاپ رساند – می نویسد:

«مسأله بنیادی بزرگ همه فلسفه ها، به ویژه فلسفه مدرن اخیر، مسأله رابطه بین اندیشه و هستی ... رابطه بین روح و طبیعت است یعنی این که روح مقدم است یا طبیعت؟ فیلسوفان برحسب پاسخ هائی که به این پرسش داده اند به دو اردوی بزرگ تقسیم می شوند. آنهایی که تقدم روح بر طبیعت را تأیید می کنند و آفرینش را به شکلی می پذیرند اردوی ایده آلیسم را تشکیل می دهند. دیگران که تقدم طبیعت را می پذیرند متعلق به مکتب های مختلف ماتریالیسم اند. هر کاربرد دیگری از مفهوم (فلسفی) ایده آلیسم و ماتریالیسم به سر درگمی و پریشان فکری می انجامد. مارکس نه تنها قاطعانه ایده آلیسم را که همواره به نحوی با مذهب پیوند دارد، بلکه دیدگاه های هیوم و کانت، لادری گری، مکتب انتقادی، پوزیتیویسم در اشکال گوناگون آن را نیز که نظرات رایج در زمان ما هستند رد کرد و چنین فلسفه ای را دادن امتیازات «ارتجاعی» به ایده آلیسم و در بهترین حالت «پذیرش شرمگینانه و پنهانی ماتریالیسم و انکار آشکار آن در برابر عموم» می دانست. درباره این مسأله علاوه بر آثاری از انگلس و مارکس که در بالا نام بردیم به نامه مورخ ۱۲ دسمبر ۱۸۶۶ مارکس به انگلس رجوع کنید. در این نامه مارکس به گفته ای از توماس هاکسلی طبیعی دادن معروف که «ماتریالیستی تر» از حرف های معمول او بود ارجاع می دهد: هاکسلی می پذیرد «تا آنجا که ما به طور واقعی مشاهده می کنیم و می اندیشیم احتمالاً نمی توانیم از ماتریالیسم کناره بگیریم» و مارکس به او خرده می گیرد که سوراخی برای ورود لادری گری و مکتب هیوم باز گذاشته است.

آنچه به ویژه توجه بدان اهمیت دارد نظر مارکس درباره رابطه بین آزادی و ضرورت است: «آزادی درک ضرورت است»، «ضرورت تنها هنگامی کور است که فهمیده نشده باشد» (انگلس، *آنتی دورینگ*). این به معنای به رسمیت شناختن قانون عینی در طبیعت و تبدیل دیالکتیکی ضرورت به آزادی است (مانند تبدیل «شیئی در خود» ناشناخته اما قابل شناخت به «شیئی برای ما» و تبدیل «ماهیت اشياء» به «پدیده ها [نمود ها]»). مارکس و انگلس کمبودهای اساسی ماتریالیسم «کهن» و از جمله ماتریالیسم فویرباخ (و از آن بیشتر ماتریالیسم عامیانه بوشنر، فوگت و مولشوت) را در این می دانستند که (۱) این ماتریالیسم عمدتاً «مکانیکی» است یعنی آخرین تکامل های کیمیا و زیست شناسی (در عصر ما باید اضافه شود نظریه الکتریکی ماده) را در نظر نمی گیرد، (۲) این که ماتریالیسم کهن غیر تاریخی و غیر دیالکتیکی (یعنی متافیزیکی در معنای ضد دیالکتیکی) بود و به نحوی منطقی و همه جانبه دیدگاه تکاملی نداشت، (۳) این که ماتریالیسم کهن «جوهر انسانی» را امری مجرد می دید و نه همچون مجموعه «پیچیده» ای از تمام «روابط

اجتماعی» (که به صورت انضمامی توسط تاریخ تعیین شده اند) و بنابراین تنها به «تفسیر یا تعبیر» جهان بسنده می‌کرد در حالی که نکته اصلی «تغییر» جهان است؛ به عبارت دیگر ماتریالیسم کهن اهمیت «فعالیت عملی انقلابی» را درک نکرد.

### دیالکتیک

از نظر مارکس و انگلس، دیالکتیک هگلی جامع‌ترین، پرمحتواترین و عمیق‌ترین آموزه تکامل و بالاترین دستاورد فلسفه کلاسیک المان بود. آنها هرگونه فرمول بندی دیگری از تکامل و تحول تدریجی را یک جانبه، کم محتوا و تحریف کننده و مثله گر سیر واقعی تکامل طبیعت و جامعه می‌دانستند (سیری که غالباً با جهش‌ها، تغییرات سهمگین [کاتاستروف‌ها] و انقلابات همراه است). انگلس نوشت: «مارکس و من تقریباً نخستین کسانی بودیم که دیالکتیک آگاهانه را (از تخریب ایده آلیسم، از جمله مکتب هگل) نجات دادیم و آن را در درک مادی طبیعت به کار بستیم ... طبیعت بوته آزمایش [آزمایشگاه] دیالکتیک است و باید گفت که علوم طبیعی جدید مصالح و مواد بسیار غنی و روز افزونی برای محک زدن دیالکتیک فراهم آورده اند (این جملات پیش از کشف رادیوم، الکترون، تبدیل عناصر به یکدیگر و غیره نوشته شده اند!) و بدین سان ثابت کرده اند که روند طبیعت در تحلیل نهائی دیالکتیکی است و نه متافیزیکی».

انگلس می‌گوید: «این اندیشه بزرگ و بنیادی که جهان را نباید همچون مجموعه ای از اشیای حاضر و آماده فهمید، بلکه باید آن را مجموعه پیچیده ای از روندها به حساب آورد که در آن اشیای به ظاهر ثابت و تصاویر به ظاهر ثابت شان در مغز ما یعنی مفاهیم، دستخوش تغییر دائمی و به وجود آمدن و از میان رفتن هستند ... آری، این اندیشه بنیادی بزرگ، به ویژه از زمان هگل چنان به طور کامل در آگاهی عمومی رسوخ کرده است که در شکل عامش به ندرت مورد مخالفت قرار می‌گیرد. اما پذیرش این اندیشه بنیادی در حرف و کار بست آن در واقعیت، در جزئیات و در حوزه های مختلف پژوهش، دو چیز متفاوت اند». «از نظر فلسفه دیالکتیک، هیچ چیز نهائی، مطلق و مقدس نیست. این فلسفه خصلت گذرای همه چیز را در همه چیز آشکار می‌کند، هیچ چیز جز روند وقفه ناپذیر شدن و از میان رفتن، صعود پایان ناپذیر از پست به عالی در مقابل آن مقاومت نمی‌کند. خود فلسفه دیالکتیک چیزی بیش از انعکاس این روند در مغز اندیشه ورز نیست». بدین سان از نظر مارکس «دیالکتیک عبارت است از دانش قوانین عام هم دنیای خارج و هم اندیشه بشری».

مارکس این جنبه انقلابی فلسفه هگل را پذیرفت و تکامل بخشید. ماتریالیسم دیالکتیک «دیگر به فلسفه ای که بر فراز علوم دیگر باشد نیاز ندارد». از فلسفه گذشته آنچه باقی می‌ماند «دانش اندیشه و قوانین آن – [یعنی] منطق صوری و دیالکتیک است». دیالکتیک، طبق درک مارکس و نیز هگل دربرگیرنده همه آن چیزی است که امروزه نظریه شناخت یا اپیستمولوژی نامیده می‌شود که آن هم باید موضوع خود را به نحو تاریخی در نظر بگیرد، منشأ و تکامل معرفت و گذار از نادانی به دانائی را مطالعه کند و تعمیم دهد.

امروزه اندیشه تکامل و تحول تقریباً به طور کامل وارد آگاهی اجتماعی شده است، اما نه از طریق فلسفه هگل. اما این ایده آن چنان که توسط مارکس و انگلس براساس نظر هگل پی ریزی شده بسیار همه جانبه تر و پر محتواتر از ایده جاری تحول است. تکاملی که ظاهراً مراحل گذشته را تکرار می‌کند، اما تکراری که متفاوت است («نفی نفی»)، تکاملی که به بیان دیگر مارپیچی است و نه خط مستقیم، - تکاملی از طریق جهش، تغییرات سهمگین، انقلابات؛ - «گسست در تداوم»؛ تبدیل کمیت به کیفیت، - تکان های درونی برای تغییر ناشی از تضادها و درگیری نیروها و

گرایش های مختلف که روی جسم واحدی، یا در درون پدیده ای معین یا در درون یک جامعه عمل می کنند؛ - همبستگی متقابل و پیوند ناگسستگی بین همه جنبه های هر پدیده (در حالی که تاریخ همواره جنبه های تازه تری از آن را آشکار می کند)، پیوندی که روند حرکتی عام، یکسان، قانونمند را فراهم می کند - چنین است برخی از وجوه دیالکتیک (۱) که غنی تر از آموزه معمولی تکامل است (به نامه مورخ ۸ جنوری ۱۸۶۸ مارکس به انگلس نگاه کنید که در آن مارکس «سه گانه های چوبی» اشتاین را مسخره می کند که در آمیختن آن با دیالکتیک ماتریالیستی پوچ و بی معنا است).

### درک مادی تاریخ

مارکس پس از درک ناپیگیری [عدم استحکام منطقی]، نقص و یک جانبه نگری ماتریالیسم کهن بدین باور رسید که «همهانگ کردن دانش جامعه ... با بنیاد ماتریالیستی و بازسازی این دانش بر روی آن بنیاد» ضرورت دارد. «از آنجا که ماتریالیسم به طور کلی آگاهی را محصول و نتیجه هستی می داند و نه به عکس، [پس] ماتریالیسم هنگامی که در مورد زندگی اجتماعی نوع بشر به کار بسته شود باید آگاهی/اجتماعی را محصول هستی اجتماعی بداند». مارکس در جلد اول سرمایه می نویسد: «تکنولوژی شیوه عملکرد انسان بر طبیعت [پرداختن انسان به طبیعت]، روند بی واسطه تولید را که با آن انسان به حیات خود ادامه می دهد آشکار می کند و بدین سان شیوه شکل گیری روابط اجتماعی او و درک های ذهنی ناشی از آنها را بر ملا می کند». مارکس در مقدمه سهمی در نقد اقتصاد سیاسی فرمول جامعی از اصول بنیادی ماتریالیسم را آن چنان که در مورد جامعه انسانی به کار رود در جملات زیر بیان می کند:

«انسان ها در تولید اجتماعی زندگی خود وارد روابط معین و ضروری می شوند که مستقل از اراده آنهاست، روابط تولیدی که متناظر مرحله معینی از تکامل نیروهای مادی تولیدشان است. مجموع کل این روابط تولیدی، ساختار اقتصادی جامعه را تشکیل می دهد، یعنی آن شالوده واقعی که روبنای حقوقی و سیاسی بر روی آن ظاهر می شود و اشکال معین آگاهی اجتماعی با آن هماهنگی دارد [و اشکال معین آگاهی اجتماعی متناظر آن است]. شیوه تولید زندگی مادی، روندهای زندگی اجتماعی، سیاسی و فرهنگی را به طور کلی مشروط می سازد. این آگاهی انسان ها نیست که هستی آنان را تعیین می کند، بلکه به عکس هستی آنان است که آگاهی شان را تعیین می نماید. نیروهای مولد مادی جامعه در مرحله معینی از تکامل خود، با روابط تولیدی - یا با آنچه صرفاً بیان حقوقی روابط تولیدی است - یعنی با روابط مالکیتی که تاکنون در چهارچوب آن عمل کرده اند، وارد درگیری می شوند. این روابط از اشکال نیروهای مولد به زنجیرهای آنها مبدل می گردند. در این هنگام یک عصر انقلاب اجتماعی آغاز می گردد. با تغییر شالوده اقتصادی، کل روبنای عظیم به کندی یا به سرعت تحول می یابد. در بررسی این تحولات همواره باید بین تحول مادی شرایط اقتصادی تولید، که می توان با دقت علوم طبیعی آن را تعیین کرد، و اشکال ایدئولوژیکی که در آنها انسان ها از این درگیری آگاهی می یابند و مبارزه را به سرانجام می رسانند تمایز قابل شد. همان گونه که در مورد یک شخص برحسب آنچه خود او در مورد خویش می اندیشد داوری نمی کنند، به همان گونه درباره این تحولات [اجتماعی] نمی توان برحسب آگاهی متناظرشان قضاوت کرد. بلکه به عکس، این آگاهی را باید از روی تضادهای زندگی مادی، از درگیری موجود بین نیروهای اجتماعی تولید و روابط تولیدی توضیح داد ... در تصویری کلی می توان شیوه های تولید آسیائی، باستانی، فئودالی و بورژوائی مدرن را همچون دوره های تحول پیش رونده شکل بندی های اقتصادی مشخص کرد.» (رجوع کنید به فرمول بندی خلاصه مارکس در نامه مورخ ۷ جولای ۱۸۶۶ او به انگلس: «نظریه ما که طبق آن سازمان کار توسط وسایل تولید تعیین می شود»).

کشف درک مادی تاریخ، یا بهتر بگوئیم ادامه و گسترش پیگیر ماتریالیسم در حوزه پدیده های اجتماعی، دو عیب اصلی نظریات تاریخی قبلی را از میان برداشت. نخست این که این نظریات [قدیمی] در بهترین حالت انگیزه های ایدئولوژیک فعالیت تاریخی نوع بشر را بررسی می کردند بی آن که در مورد آنچه باعث این انگیزه ها شده کاوش کنند، بی آن که قوانین عینی را که حاکم بر تکامل دستگاه روابط اجتماعی است بفهمند و بی آن که ریشه های این روابط را در درجه تکامل تولید مادی تشخیص دهند. دوم این که نظریه های قدیمی فعالیت های توده مردم را دربر نمی گرفتند، در حالی که ماتریالیسم تاریخی برای نخستین بار مطالعه شرایط اجتماعی زندگی توده ها و تغییرات این شرایط را با دقت علوم طبیعی امکان پذیر کرد. «جامعه شناسی» و تاریخ نگاری قبل از مارکس در بهترین حالت انبوهی از داده های خام که به صورت تصادفی جمع آوری، بر روی هم انباشت شده بودند و توصیفی از برخی جنبه های روند تاریخی را ارائه می کردند. مارکسیسم با بررسی کلیت گرایش های پیچیده متضاد، با خلاصه کردن آنها به شرایط دقیقاً قابل تعریف زندگی و تولید طبقات مختلف جامعه، با حذف ذهنی گرائی و گزینش دلخواهانه برخی ایده های «رهبری کننده» در تفسیر آنها، و با کشف این که ریشه همه ایده ها و همه گرایش ها بدون استثناء در شرایط نیروهای مادی تولید قرار دارد، راه مطالعه همه جانبه و جامع روند سر برآوردن، تکامل و زوال شکل بندی های اجتماعی - اقتصادی را نشان داد. انسان ها تاریخ خود را می سازند. اما چه چیزی انگیزه های مردم، انگیزه های توده مردم را تعیین می کند، یعنی چه چیزی باعث برخورد ایده ها و تلاش های متضاد می شود؛ مجموع کل این درگیری های کل توده های جوامع انسانی چیست، شرایط عینی تولید زندگی مادی که شکل دهنده شالوده همه فعالیت های تاریخی انسان است کدام اند، قانون تکامل این شرایط چیست - مارکس به همه اینها توجه کرد و راه مطالعه علمی تاریخ همچون روندی هم شکل [یکسان] و قانونمند را در تنوع و متضاد بودن عظیمش نشان داد.

### مبارزه طبقاتی

این که در هر جامعه ای تلاش های برخی اعضای آن با تلاش های برخی دیگر وارد درگیری می شود، این که زندگی اجتماعی سرشار از تضاد است، این که تاریخ نشان می دهد مبارزاتی بین ملت ها و جوامع و نیز در درون ملت ها و جوامع وجود دارد و افزون بر آن دوره های تناوب انقلاب و ارتجاع، صلح و جنگ، رکود و پیشرفت سریع یا زوال وجود دارند، جملگی واقعیاتی هستند که همه می دانند. مارکسیسم اصل راهنما یا سرنخی به دست می دهد که ما را قادر می سازد قوانین حاکم بر این دهلیز ظاهر را پیچ و خم و درهم و برهم را کشف کنیم، این اصل راهنما یا سرنخ، نظریه مبارزه طبقاتی است. تنها مطالعه کل پیچیده تلاش های همه اعضای جامعه معین یا گروه های جوامع می تواند به تعریف [تعیین] علمی نتیجه این تلاش ها رهنمون شود. سرچشمه تلاش های متضاد در اختلاف بین موقعیت ها و شیوه زندگی طبقاتی است که هر جامعه ای بدان تقسیم شده است (۲)

مارکس در *مانیفست کمونیست* نوشت: «تاریخ همه جوامعی که تاکنون زندگی کرده اند تاریخ مبارزه طبقاتی است» (انگلس بعدها افزود: «به استثنای تاریخ جامعه بدوی [کمون اولیه]»). «مرد آزاد و برده، اشراف و توده عوام [پاتریسین ها و پلب ها]، ارباب و رعیت، صاحب کار صنفی و شاگرد و در یک کلام، ستمگر و ستمکش همواره در مقابل یکدیگر قرار داشته اند و مبارزه ای بی وقفه، گاه به شکل پنهان و گاه به صورت نبرد آشکار انجام داده اند، نبردی که هر بار یا به صورت بازسازی انقلابی وسیع جامعه و یا انهدام طبقات متخاصم به فرجام رسیده است ... جامعه مدرن بورژوائی که از ویرانه های جامعه فئودالی سربرآورده تضاد طبقاتی را از میان نبرده است. این جامعه صرفاً طبقات جدید، شرایط جدید ستم و شکل های جدید مبارزه را جانشین آنچه در گذشته بود کرده است. اما عصر ما،

عصر بورژوازی این وجه تمایز را دارد که تضادهای طبقاتی را ساده کرده است. جامعه به طور کلی هر چه بیشتر به دو اردوی بزرگ متخاصم، دو طبقه بزرگ که مستقیماً روبه روی یکدیگر قرار دارند تجزیه می شود: بورژوازی و پرولتاریا». از زمان انقلاب کبیر فرانسه تاریخ اروپا به روشنی بسیار در شماری از کشورها آن چیزی را که در زیر سطح رویدادها قرار دارد یعنی مبارزه طبقاتی را آشکار کرد. در دوره رستوراسیون [بازگشت سلطنت در فرانسه] شماری مؤرخ (تیری، گیزو، مینیه، تی یر) سربرآوردند که با جمع بندی رویدادها مجبور شدند مبارزه طبقاتی را همچون کلید کل تاریخ فرانسه بپذیرند (۳). عصر جدید - عصر پیروزی کامل بورژوازی، نهادهای انتخابی، رأی گیری وسیع (هرچند نه عمومی)، عصر مطبوعات روزانه و ارزان و غیره، عصر اتحادیه های نیرومند و گسترش یابنده کارگران و اتحادیه های کارفرمائی و غیره حتی با آشکاری بیشتر نشان داده است که مبارزه طبقاتی (هرچند گاه در شکلی بسیار یک جانبه، «صلح آمیز» و «قانونی» بروز می کند)، محرک اصلی رویدادها است. عبارت زیر از مانیفست کمونیست مارکس به ما نشان می دهد که توقع مارکس از علوم اجتماعی این بود که تحلیلی عینی از وضعیت هر طبقه در جامعه مدرن در پیوند با شرایط تکامل هر یک از طبقات ارائه دهد: «از تمام طبقاتی که امروز رو در روی بورژوازی قرار دارند تنها پرولتاریا طبقه ای واقعاً انقلابی است. دیگر طبقات در حال زوال اند و سرانجام در مقابل صنعت جدید ناپدید می شوند [اما] پرولتاریا محصول ویژه و اصلی صنعت جدید است. طبقه متوسط پائین، صاحبان کارگاه های کوچک، دکان داران، پیشه وران، دهقانان همگی با بورژوازی مبارزه می کنند تا شعله زندگی خود به عنوان بخشی از طبقه متوسط را از خاموش شدن نجات دهند. بنابراین آنان انقلابی نیستند بلکه محافظه کاراند. از این بیشتر، آنها ارتجاعی اند، زیرا می کوشند چرخ های تاریخ را به عقب برگردانند. آنان اگر تصادفاً انقلابی باشند صرفاً از نظر تحول آتی شان به موقعیت پرولتری است که انقلابی اند بنابراین [به عنوان انقلابی] از منافع آینده خود و نه وضعیت کنونی شان دفاع می کنند، آنها موضع ویژه خود را ترک می کنند تا خود را در موضع پرولتاریا قرار دهند». مارکس در شماری از تألیفات تاریخی اش (به کتاب نگاری نگاه کنید) نمونه های درخشان و عمیقی از تاریخ نگاری ماتریالیستی، تحلیل موقعیت هر طبقه و گاه موقعیت گروه ها و لایه های مختلف یک طبقه عرضه کرده و به روشنی نشان داده که چگونه و چرا «هر مبارزه طبقاتی مبارزه ای سیاسی است». جملات نقل شده در بالا تصویری از شبکه پیچیده روابط اجتماعی و گذارهای یک طبقه به طبقه دیگر و از گذشته به آینده است که مارکس مورد تجزیه و تحلیل قرار می دهد تا برآیند تکامل تاریخی را نشان دهد.

عمیق ترین، جامع ترین و تفصیلی ترین تأنید و کاربست نظریه مارکس، آموزه اقتصادی او است.

### پانوشت ها

[۱] لنین در اینجا، چنان که خود خاطر نشان می کند - صرفاً برخی از وجوه و جنبه های دیالکتیک را نام می برد. ترتیب مقولات و مفاهیمی که متذکر می شود الزاماً نه ترتیب منطقی آنها در دیالکتیک و نه ترتیبی براساس اهمیت و جایگاه شان است. لنین در برخی نوشته های فلسفی دیگرش، از جمله در «خلاصه و فشرده (conspectus) کتاب علم منطقی هگل» [نوشته شده در فاصله سپتمبر تا دسامبر ۱۹۱۴]، به نحو روشن تر، دقیق تر و منطقی تری مقولات و محتوای دیالکتیک را بررسی کرده است. در این بررسی ها لنین مانند هگل، مارکس و انگلس، قانون تضاد را مهم ترین قانون دیالکتیک ارزیابی می کند. لنین در آنجا می نویسد:

«دیالکتیک نظریه ای است [آموزه ای است] که توضیح می دهد چگونه اضداد هم هویت اند و معمولاً چگونه می توانند هم هویت باشند (هم هویت شوند) - در چه شرایطی اضداد هم هویت اند و یکی به دیگری تبدیل می شود - چرا ذهن

بشری نباید این اضداد را مرده و خشک [بی حرکت] فرض کند، بلکه باید زنده، مشروط، پویا بداند و این که یکی به دیگری تبدیل می شود». (لنین، خلاصه و فشرده کتاب علم منطق هگل، در «دفتر های فلسفی»، ترجمه فرانسوی، ادیسون سوسیال، پاریس، ۱۹۷۳، ص ۱۰۷)

در اواخر همین نوشته چنین می خوانیم: «می توان به طور خلاصه دیالکتیک را نظریه وحدت اضداد تعریف کرد. بدین سان هسته اصلی دیالکتیک فهمیده خواهد شد. اما این امر مستلزم توضیحات و بسط مطلب است». (پیشین، ص ۲۱۱)

لنین در همین نوشته از کتاب علم منطق هگل چنین نقل می کند: «"منفی همچنین مثبت است" و می افزاید «نفی، امری متعین است، محتوای معینی دارد، تضادهای داخلی محتوای نو و بالاتری را جانشین محتوای کهن می کنند. در منطق قدیم، [منطق صوری - توضیح مترجم فارسی]، نه گذار هست و نه تکامل (گذار و تکامل مفاهیم و اندیشه)، "پیوند درونی و ضروری بین همه بخش ها وجود ندارد». لنین آنگاه چنین نتیجه گیری می کند:

«بسیار مهم!! از نظر من معنا اینها چنین است:

۱) پیوند ضروری، پیوند عینی بین همه جنبه ها، نیروها، گرایش ها و غیره در حوزه معین پدیده ها؛

۲) "زایش ذاتی تمایزها"، منطق درونی عینی تحول و مبارزه بین تمایزها، قطبی شدن». (همان جا ص ۹۵)

بدین سان دیده می شود از نظر لنین و هگل، تضاد چه جایگاه ویژه و مهمی در دیالکتیک دارد.

لنین همچنین در مقاله «بربارۀ مسأله دیالکتیک» - نوشته شده در سال ۱۹۱۵، که برای نخستین بار در سال ۱۹۲۵ منتشر شد - می گوید: «تقسیم [تجزیه] یک کل واحد به اجزای متضاد و شناخت آنها (...) ماهیت (یا یکی از وجوه شاخص اصلی، اگر نه وجه شاخص اصلی) دیالکتیک را تشکیل می دهد. هگل دقیقاً موضوع را بدین گونه مطرح می کند (...).

درست بودن این جنبه از محتوای دیالکتیک باید با تاریخ علم محک زده شود. معمولاً به این جنبه دیالکتیک توجه کافی صورت نمی گیرد (از جمله از جانب پلخانف): هم هویتی اضداد همچون مجموع کل یک رشته مثال ها فرض می شود و نه همچون قانون شناخت (و نیز قانون دنیای عینی) [مثلاً یک بذر]، «مثلاً کمونیسیم ابتدائی». همین موضوع در مورد انگلس هم «به خاطر عامه فهم کردن ...» صادق است».

[برخی از این مثال ها چنین اند:]

در ریاضیات، + و -، انتگرال و دیفرانسیل [حساب جامع و فاضل]

در مکانیک، کنش و واکنش

در فزیک، الکتریسیته مثبت و منفی

در کیمیا ترکیب و تجزیه اتم ها

در علوم اجتماعی، مبارزه طبقاتی».

هم هویتی اضداد (شاید درست تر باشد که بگوئیم «وحدت» آنها - گرچه تفاوت بین هم هویتی و وحدت در اینجا اهمیت ویژه ای ندارد و از جهت معینی هر دو درست اند) به معنی بازشناسی (کشف) گرایش های متضاد، نافه یکدیگر و متخالف در همه پدیده ها و روند های طبیعت (از جمله ذهن و جامعه) است. شرط شناخت همه روندهای جهان در «خود-پوئی» شان، در تکامل خود انگیخته شان، در زندگی واقعی شان، شناخت آنها همچون وحدت اضداد است. تکامل، «مبارزه» اضداد است. دو درک اساسی (دو درک ممکن؟ دو درک به لحاظ تاریخی قابل مشاهده؟) از تکامل (تحول) عبارتند از: تکامل همچون کاهش یا افزایش، همچون تکرار و تکامل همچون وحدت اضداد (تقسیم یک چیز واحد به دو ضد نافه یک دیگر و رابطه متقابل آنها).

در درک نخست از حرکت، خود-پوئی، نیروی محرک آن، سرچشمه آن، انگیزه آن در سایه باقی می ماند [ناروشن باقی می ماند] (یا این سرچشمه، عاملی خارجی- خدا، ذهن و غیره قلمداد می شود). در درک دوم، توجه اصلی دقیقاً به شناخت سرچشمه خود-پوئی جلب می گردد.

درک نخستین، مرده، بی روح و خشک است. درک دوم زنده است. تنها درک دوم کلید «خود-پوئی» همه موجودات را به دست می دهد؛ تنها این درک کلید «جهش ها»، «گسست در تداوم»، «تبدیل شدن به ضد خود»، انهدام کهنه و سر برآوردن نو را عرضه می کند.

وحدت (انطباق، هم هویتی، عمل یکسان اضداد) امری مشروط، موقت، گذرا و نسبی است. مبارزه اضداد نافی یک دیگر امری مطلق است همان گونه که تکامل و حرکت مطلق اند.

حال که جایگاه تضاد در دیالکتیک از دیدگاه هگل و لنین روشن شد بد نیست نگاهی به برخی قوانین دیگر دیالکتیک بیفکنیم. باید گفت که قوانین دیگر دیالکتیک مانند نفی نفی، کنش و واکنش (تأثیر متقابل) که بیان عام تری از رابطه بین علت و معلول است و غیره متکی بر تضاد اند و بدون درک تضاد بدرستی قابل فهم و کاربرد نیستند.

مثلاً طبیعی است که نفی نفی، که بیان دو نفی است در حالی که محتوای مثبت را در خود جذب می کند، و بنابراین حاصل آن بیانگر محتوایی غنی تر و در سطحی بالاتر است بدون درک نفی دیالکتیکی قابل فهم نیست و نفی دیالکتیکی بیانگر رابطه مبارزه بین اضدادی است که در کل واحدی وحدت و همزیستی دارند.

کنش و واکنش بین اشیاء و پدیده ها نیز بدون تضاد قابل فهم نیستند: اگر بگوئیم (الف) روی (ب) اثر می گذارد و (ب) نیز متقابلاً بر (الف) مؤثر است این دو حکم (که ممکن است هر دو درست باشند و معمولاً هر دو درست اند) هنوز درباره اینکه خود (الف) و (ب) چه هستند و چرا برهم اثر می گذارند یا می توانند اثر بگذارند، چیزی نمی گویند. هگل در این باره می نویسد:

«کنش و واکنش [عمل متقابل]، رابطه علی[علت و معلولی] را در تکامل تامل تحقق می بخشد. بنابراین هنگامی که این باور رشد می کند که چیزها را دیگر نمی توان، به خاطر پیشرفت نامحدودی که از آن سخن رفت، به نحوی رضایت بخش از دیدگاه علی مورد مطالعه قرار داد اندیشه معمولاً به رابطه عمل متقابل پناه می آورد. بدین سان [مثلاً] در پژوهش تاریخی، نخست مسأله می تواند به این صورت مطرح شود: آیا خصلت و رفتارهای [سلوک] یک ملت علت قانون اساسی و دیگر قوانین آن هستند یا این که معلول اند؟ در گام بعدی، خصلت و رفتارها از یک طرف و قانون اساسی و قوانین عادی از طرف دیگر، همچون دو اصل رابطه کنش و واکنش در نظر گرفته می شوند: در این حالت، علت در همان رابطه ای که علت است در عین حال معلول خواهد بود و به عکس». هگل می افزاید: «اصل کنش و واکنش بی شک نزدیک ترین حقیقت رابطه بین علت و معلول است و می توان گفت در حاشیه مفهوم یا صورت معقول قرار دارد [مفهوم یا صورت معقول از نظر هگل مقوله ای است که بیانگر حقیقت کلی و انضمامی وجود و ماهیت است و خود و غیر خود را در بر دارد (\* - مترجم فارسی)]. اما در این زمینه با فرض این که هدف ما دست یابی به ایده کامل و همه جانبه ای است نباید به کار بست این رابطه [رابطه کنش و واکنش] خرسند شویم. اگر ما در مطالعه محتوای معینی از چارچوب رابطه کنش و واکنش فراتر نرویم، شیوه برخوردی اتخاذ کرده ایم که موضوع را کاملاً غیر قابل فهم باقی می گذارد. ما خواهیم ماند و یک فاکت ساده و فراخوان ما برای میانجی [یا واسطه ای برای دست یابی به شناخت] که انگیزه اصلی ما در ارجاع به رابطه علیت است هنوز پاسخی دریافت نکرده است. اگر دقیق تر به قانع کننده نبودن کار بست رابطه کنش و واکنش نگاه کنیم خواهیم دید که این به خاطر وضعیتی است که در آن رابطه کنش و واکنش همچون چیزی هم ارز مفهوم کلی [صورت معقول] در نظر گرفته شده به جای آن که این رابطه پیش از



هر چیز در طبیعت و سرشت خودش شناخته و درک شود. برای درک رابطه کنش [و واکنش] ما نباید دو جنبه را به صورت صرفاً واقعیت های داده شده ملاحظه کنیم بلکه باید آنها را ... عوامل مقوله سوم عالی تری بدانیم که چیزی جز صورت معقول نیست (تکیه بر کلمات از مترجم فارسی است). این که بگوئیم سلوک اسپارتی ها علت قانون اساسی آنها بوده یا قانون اساسی آنها علت سلوکشان، هر دو بی شک به گونه ای درست اند. اما از آنجا که نه سلوک و نه قانون اساسی اسپارتی ها را درک نکرده ایم نتیجه چنین اندیشه ای هرگز نمی تواند نهائی و قانع کننده باشد. تنها هنگامی به نقطه قانع کننده خواهیم رسید که این دو جنبه و نیز همه جنبه های دیگر، همه جنبه های ویژه زندگی اسپارتی ها و تاریخ اسپارت را بتوانیم در این مفهوم کلی یا صورت معقول بیابیم». (هگل، منطق، ترجمه انگلیسی، انتشارات دانشگاه آکسفورد، ۱۹۷۵، ص ۲۱۸-۲۱۹).

(\* هگل در مقدمه «پدیده شناسی روح»، مفهوم [صورت معقول] را «خودِ خاص یک شیء [یا موضوع شناخت]» می داند که «در شدن خویش خود را متجلی می کند». بدین سان مفهوم، خود و غیر خود (ضد خود) را در بر دارد. با این درک روشن می شود که چرا هگل علت و معلول را در حاشیه مفهوم [صورت معقول] می داند. [مترجم فارسی] لنین در اواخر نوشته «خلاصه و فشرده کتاب منطق هگل» می گوید شاید بتوان عناصر دیالکتیک را به صورت تفصیلی زیر بیان کرد:

«عینی بودن بررسی (نه مثال، نه انحراف از موضوع، بلکه بررسی خود چیز)

- ۱) مجموع کل روابط چندگانه و گوناگون این چیز با چیزهای دیگر
- ۲) تکامل این چیز (یا پدیده)، حرکت ویژه آن، زندگی ویژه آن
- ۳) گرایش های (جنبه های) به لحاظ درونی متضاد این چیز
- ۴) ملاحظه این چیز (یا پدیده و غیره) همچون مجموع و وحدت اضداد
- ۵) مبارزه مربوط به تکامل این اضداد، تلاش ها و تضادها
- ۶) وحدت تحلیل و ترکیب [آنالیز و سنتز]، جدا کردن بخش های مختلف، گرد آوردن مجموع اجزاء در یک کلیت
- ۷) روابط هر چیز (پدیده و غیره) نه تنها چند گانه و گوناگون اند بلکه عام نیز هستند. هر چیز (پدیده، روند و غیره) با هر چیز دیگری پیوند دارد.
- ۸) نه تنها وحدت اضداد، بلکه همچنین گذار هر تعیین، کیفیت، ویژگی، جنبه، خاصیت به دیگر هر یک (به ضد خود؟)
- ۹) روند نامتناهی. به روز شدن جنبه ها، روابط نوین و غیره.
- ۱۰) روند نامتناهی. هر چه عمیق تر شدن شناخت انسان نسبت به اشیاء، پدیده ها، روند ها و غیره با گذار از نمود به ماهیت و از ماهیت کمتر عمیق به ماهیت عمیق تر.
- ۱۱) از همزیستی به علیت و از شکلی از پیوند و همبستگی متقابل به شکلی دیگر که عمیق تر و عام تر است.
- ۱۲) تکرار برخی از خطوط شاخص، ویژگی ها، و غیره از مرحله پائین تر در مرحله [پله] بالاتر.
- ۱۳) بازگشت ظاهری به گذشته (نفی نفی)
- ۱۴) مبارزه محتوا با شکل و به عکس. حذف شکل، بازسازی [تحول] محتوا.
- ۱۵) گذار از کمیت به کیفیت و به عکس. (۱۵ و ۱۶ مثال هائی از ۹ هستند). «خلاصه و فشرده کتاب منطق هگل، ص ۲۱۰-۲۰۹»

بررسی دیالکتیکی اشیاء و پدیده ها از طریق نگرش بدان ها همچون پدیده هائی در حال تغییر و دگرگونی دائمی و در نتیجه شناخت علل این دگرگونی که همان تضادهای درونی پدیده مورد نظر و کنش و واکنش آن با پدیده ها و اشیای دیگر اند، به عبارت دیگر، تکیه بر مطالعه تضادها و بررسی هر چیز (پدیده، روند و غیره) همچون وحدتی از اضداد که نافی یک دیگر و در عین حال وابسته به همدیگر اند و از یکدیگر جدائی ناپذیراند در نوشته های گوناگون انگلس نیز بارها مورد تأکید قرار گرفته است. از جمله در فصل اول «آنتی دورینگ» چنین می خوانیم:

«از نظر کسی که به متافزیک معتقد است چیزها و تصاویر ذهنی شان، یعنی مفاهیم، موضوعات تحقیق مجزائی هستند که باید آنها را یکی پس از دیگری، به شکل ثابت، جدا از هم و جامدی که یک بار برای همیشه داده شده اند بررسی کرد. چنین کسی به تضادهای مطلق بی واسطه فکر می کند. او یا می گوید «آری، آری» یا «نه، نه» هر چیز بیش از آن از نظر او بیهوده است. از دید او یا چیزی وجود دارد یا ندارد؛ هیچ چیز نمی تواند در عین حال خودش و چیز دیگری باشد. مثبت و منفی مطلقاً نافی یکدیگر اند؛ علت و معلول در تقابل خشکی با یکدیگر قرار دارند.

در نظر اول چنین شیوه تفکری مقبول ترین [بدیهی ترین] شیوه جلوه می کند زیرا شیوه به اصطلاح عقل سلیم متین است. اما این عقل سلیم متین که در چهاردیواری مسائل معمولی [خانگی] خود موجود محترمی است هنگامی که جرأت می یابد وارد دنیای وحشی. تحقیق شود ماجراهای بسیار شگفت انگیزی دارد. شیوه نگرش متافزیکی، هر قدر هم در حوزه های وسیعی که دامنه شان بر حسب سرشت موضوع مورد مطالعه تغییر می کند موجه و حتی لازم باشد، همواره دیر یا زود به مانعی برخورد می کند که فراتر از آن محدود، کوتاه نظرانه و مجرد می شود و دچار تناقض های حل نشدنی می گردد: به این دلیل که در مقابل اشیای منفرد، رشته ای که آنها را به هم می پیوندد؛ در مقابل هستی آن اشیاء، تطور و از میان رفتن شان؛ در مقابل سکون، حرکت شان را فراموش می کند. درختان مانع از آن می شوند که او جنگل را ببیند. مثلاً برای نیازهای روزانه همه ما می دانیم و با قطعیت می توانیم بگوئیم که حیوانی زنده است یا نه؛ اما مطالعه ای دقیق تر بر ما آشکار می کند که گاهی این مسأله یکی از غامض ترین مسایل است و حقوق دانان که تلاش فکری فراوان و بی ثمری برای تعیین مرزی عقلانی که از آن به بعد بتوان کشتن جنین در رحم مادر را قتل به حساب آورد به عمل آورده اند این را به خوبی می دانند؛ همچنین ملاحظه لحظه مرگ ناممکن است، زیرا مرگ نه رویدادی یگانه و لحظه ای بلکه روندی بسیار طولانی است. همچنین هر موجود زنده در هر لحظه همان است و همان نیست؛ در هر لحظه، مواد خارجی را جذب و مواد دیگری دفع می کند، در هر لحظه سلول هائی از او می میرند و سلول های جدیدی به وجود می آیند. و در طول زمانی کمابیش طولانی ماده جسم او تماماً تجدید شده است، اتم های دیگری از ماده جانشین آن شده اند به طوری که هر موجود زنده همواره هم خودش است و هم چیزی دیگر. اگر چیزها را از نزدیک بررسی کنیم در خواهیم یافت که دو قطب یک تضاد، مثلاً مثبت و منفی، همان گونه که در مقابل هم قرار دارند از هم جدائی ناپذیرند و به رغم تضادشان متقابلاً در هم نفوذ می کنند. به همین طریق علت و معلول تصورات یا نمایه هائی [representations] هستند که تنها هنگامی ارزش و اعتبار دارند که در موارد خاص به کار برده شوند. اما همین که ما مورد خاصی را در بیوند عمومی آن با جهان مورد بررسی قرار دهیم، این تصورات و نمایه ها [علت و معلول ها در موارد خاص] فرو می ریزند و در کنش و واکنش عام حل می شوند که در آن علت ها و معلول ها پیوسته جای خود را عوض می کنند، آن چیزی که در اینجا و در این لحظه معلول بود در جای دیگر یا در لحظه دیگر به علت تبدیل می شود و به عکس. [تکیه بر کلمات از مترجم فارسی است]

هیچ یک از این روندها و شیوه های تفکر با چهارچوب اندیشه متافیزیکی جور در نمی آید. اما از دیدگاه دیالکتیک که اشیاء و تصاویر مفهومی آنها را اساساً در پیوند متقابل شان، در همبستگی شان، در حرکت شان، در به وجود آمدن و از میان رفتن شان درک می کند، روندهائی از نوع آنچه در بالا گفته شد تأییداتی بر روش عمل ویژه اش هستند».

بخش مهمی از برخورد انگلس به دورینگ در کتاب «آنتی دورینگ»، به ویژه در قسمت اول این کتاب، مربوط به مقوله تضاد است. دورینگ می نویسد: «نخستین و مهم ترین اصل ویژگی های منطقی هستی به طرد تضاد مربوط می شود. متضاد، مقوله ای است که تنها می تواند به ترکیبی از اندیشه ها تعلق داشته باشد و نه به واقعیت. در اشیاء تضاد وجود ندارد، به عبارت دیگر طرح تضاد همچون مقوله ای واقعی [متحقق] خود اوج پوچی و بی معنا گویی است... تقابل نیروهائی که یکی در مقابل دیگری و در جهت مخالف اندازه گیری می شود شکل بنیادی همه اعمال در هستی جهان و موجودات آن است. اما این تقابل جهت نیروها بین عناصر و افراد هیچ وجه اشتراکی با ایده های پوچ تضاد ندارد.» او همچنین در مورد تضاد از دیدگاه هگل می نویسد:

«طبق منطق هگل ... تضاد به طور عینی هم در اندیشه، که بنا به طبیعتش تنها به شکل ذهنی و آگاهانه قابل تصور است، حضور دارد و هم اگر بتوان گفت به طور مجسم [با گوشت و استخوان] در خود اشیاء و روندها موجود است، به طوری که امر پوچ و بی معنا تنها به صورت ترکیبی ناممکن از اندیشه ها باقی نمی ماند بلکه به نیروئی واقعی مبدل می گردد. واقعی بودن امر پوچ و بی معنا، کلام ایمانی غیر قابل شک در وحدت منطقی و غیر منطقی هگلی است... هر قدر چیزی متضادتر باشد حقیقی تر است، به کلام دیگر هر قدر چیزی بی معنا تر و پوچ تر باشد معتبر تر است. این اصل بنیادی که حتی تازه هم نیست، بلکه از یزدان شناسی، وحی و عرفان اقتباس شده بیان لخت به اصطلاح اصل دیالکتیکی است.» (آنتی دورینگ، قسمت اول، فصل ۱۲).

انگلس با نقل این جملات از دورینگ حرف او را چنین خلاصه می کند: تضاد = پوچ و بی معنی و بنابراین نمی تواند در دنیای واقعی وجود داشته باشد. انگلس می گوید ثابت کند که:

الف) نه تنها در سیر اندیشه بشری و تکامل فلسفه و علم، بلکه در خود دنیای مادی واقعی یعنی در طبیعت و اجتماع تضاد به مثابه امری عینی وجود دارد و عملکرد قوانین دیالکتیک را به طور اعم و قانون تضاد را به طور خاص در روندهای طبیعی و اجتماعی زیادی تشریح می کند.

ب) حرکت و تغییر – که کمتر کسی منکر وجود آن است - از طریق تضاد و به خاطر تضاد صورت می گیرد: انگلس از ساده ترین حرکت که حرکت مکانیکی است شروع می کند و نشان می دهد که این حرکت، یعنی جابه جایی، را تنها از طریق تضاد می توان می فهمید.

ما در اینجا نمی توانیم همه بحث ها و استدلال های انگلس را نقل کنیم و صرفاً عبارات زیر از او را که چگونگی گذار از بینش متافیزیکی به نگرش دیالکتیکی را تشریح می کند و جایگاه تضاد را حتی در ساده ترین حرکات نشان می دهد نقل می کنیم:

«این حقیقت دارد که تا آنجا که ما اشیاء را ساکن و بی جان در نظر بگیریم، آنها را به صورت مجزا، یا در کنار هم و پشت سر هم بررسی کنیم با هیچ تضادی در آنان مواجه نخواهیم شد. [در چنین بررسی] کیفیات معینی خواهیم دید که قسماً مشترک یا متفاوت یا حتی متضاد اند اما در این حالت اخیر این کیفیت های متضاد بین اشیای مختلف توزیع شده اند و بنابراین حاوی تضاد درونی نیستند. در محدوده این قلمرو از مشاهده می توان با مبنای شیوه تفکر متافیزیکی همخوانی داشت. اما همین که اشیاء را در حرکت شان، در تغییرشان، در زندگی شان، در تأثیر متقابلشان در نظر بگیریم وضعیت کاملاً دگرگون می شود. در آن صورت فوراً با تضادها درگیر می شویم. خود حرکت تضاد است: حتی

تغییر مکان ساده مکانیکی تنها می تواند توسط جسمی صورت گیرد [به وجود آید] که در لحظه واحدی در یک جا و جای دیگر باشد، هم در جای واحد و یکسانی باشد و هم نباشد. حرکت دقیقاً به معنای تأنید مداوم و حل همزمان این تضاد است.

بنابراین در اینجا با تضادی مواجهیم که "به طور عینی در خود اشیاء و روندها حضور دارد و با آن به طور مجسم می توان روبه رو شد." «آنتی دورینگ، قسمت اول، فصل ۱۲» (یادداشت مترجم فارسی)

(۲) لنین در «آغاز بزرگ» [بتکار عظیم] که در ۲۸ جون ۱۹۱۹ نوشته، طبقه اجتماعی را چنین تعریف می کند: «طبقات، گروه های بزرگی از مردم اند که بر حسب جایگاهی که در نظام تاریخی تعیین شده تولید اجتماعی اشغال کرده اند، بر حسب روابطشان با وسایل تولید (که در غالب موارد در قانون تثبیت و فرمول بندی شده)، بر حسب نقش شان در سازمان اجتماعی کار، و در نتیجه بر حسب شیوه تصاحب [تحصیل، کسب] سهم شان از ثروت اجتماعی و ابعاد این ثروت، از یک دیگر متمایز می شوند. طبقات، گروه هائی از مردم اند، که به خاطر جایگاه های متفاوتی که در نظام معین اقتصاد اجتماعی دارند، یکی از آنها می تواند [ثمره] کار دیگری را تصاحب کند». (یادداشت مترجم فارسی).

[۳] مارکس در نامه مؤرخ ۵ مارچ ۱۸۵۲ به وید میر درباره نظریه مبارزه طبقاتی در آثار متفکران بورژوا و نو آوری و دستاورد خود در این باره می نویسد: «... اگر من به جای تو بودم به آقایان دموکرات به طور کلی تذکر می دادم که بهتر است خود را با ادبیات بورژوائی آشنا کنند پیش از آن که به ضد مخالفان آن ادبیات عوعو [هیاهو] راه بیندازند. این آقایان می بایست به طور مثال آثار تیری، گیزو، جان وید و غیره را مطالعه می کردند تا در مورد «تاریخ طبقات در گذشته» تا حدی روشن شوند. آنها بهتر بود خود را با مقدمات اقتصاد سیاسی آشنا می کردند پیش از آن که به نقد آن پردازند. کافی است مثلاً کتاب بزرگ ریکاردو [اصول اقتصاد سیاسی و مالیات] را باز کنند و در صفحه نخست آن با سطور زیر ... مواجه شوند:

"محصول زمین - یعنی هر آنچه از زمین در اثر کار برد متحداً کار، ماشین و سرمایه به دست می آید بین سه طبقه جامعه یعنی مالکان زمین، مالکان استوک یا سرمایه لازم برای کشت و کارگرانی که با صنعت آنها کشت صورت می گیرد، تقسیم می شود".

مارکس سپس در مورد آنچه خود او به نظریه مبارزه طبقاتی افزوده چنین می نویسد: "... نه افتخار کشف وجود طبقات در جامعه مدرن و نه مبارزه بین آنها به من بر نمی گردد. مؤرخان بورژوا بسیار پیش از من تحول تاریخی مبارزه بین طبقات را تشریح و اقتصاددانان بورژوا آناتومی آن را بیان کرده بودند. چیز نوی که من آورده ام این است که ثابت کرده ام: (۱) وجود طبقات تنها مربوط به مراحل تاریخی معینی از تکامل تولید است، (۲) مبارزه طبقاتی الزاماً به دیکتاتوری پرولتاریا منجر می شود، (۳) خود این دیکتاتوری صرفاً گذاری به الغای همه طبقات به سمت جامعه ای بی طبقه است" (یادداشت مترجم فارسی).

ادامه دارد